

ارتفاع

از گوشه‌ی دریاچه نگاهی به ماه کرد
دیوانه‌وار نعره زد و قاه‌قاه کرد
مثل کسی که منتظر وقت رفتن است
دوری زد و در آینه خود را نگاه کرد:
خوش‌پوش، شانه کرده، معطر، کرم‌زده
خود را برای حادثه‌ای روبه‌راه کرد
آمد کنار پنجره، اما به ماه؟ نه!
پایین نگاه کرد، سرش گیج...

چشم‌هایش را بست
تا هراس ارتفاع بیست‌متری
گوشه‌های تصمیمش را نگوید

همسایه‌ی رهگذر

دوباره

بهارنارنج‌ها را که در عرق دست‌هایش مچاله شده بود
در کیف ریخت و به شوهرش گفت:

«اگه دستت می‌رسه، از اون شاخه‌ی بلندتری

بهارنارنجا رو بچین...»

آب دهان خشک شده‌اش را مکید و باز
از پنجره به سطح خیابان نگاه کرد:
«اکنون که می‌شوم از زندگی رها
غمگین چرا؟ شکسته چرا؟ مضطرب چرا؟
ای زندگی که مثل سگ افتاده‌ای به جان
این انتقام من است از تو این زمان!
بی‌اختیار آمدم اینجا، ولی چه باک!
با اختیار می‌روم اکنون به زیر خاک»
خیام مست بود که این‌گونه می‌سرود:
«از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جاه و جلالش نفزود...»!!
آمد لب دریچه مصمم، برآمده
خوش‌پوش، شانه کرده، معطر، کرم‌زده
پرتاب کرد پنجره او را به سوی مرگ
پیچید در مخیله‌ی شهر بوی مرگ
افتاد روی شانه‌ی سرد پیاده‌رو
زن یکه خورد زیر درخت و تلوتلو
آمد نگاه کرد، سرش گیج...!
چشم‌هایش را بست
تا هراس مرگ گوشه‌های تصمیمش را نچود.
برگشت و به شوهرش گفت:

«اگه دستت می‌رسه از اون شاخه هم اون بهارا رو بچین...!»